



ژرف نگار علم‌انسانی و مطالعات فرهنگی



شماره ۶۲  
آبان‌ماه ۱۳۸۷

سال ۱۳۶۲ - حوزه هنری

# قیصر ادرسه ایززو

رضا اسماعیلی

به عنوان دبیر سرویس «دب و هنر» مجلات شاهد به حوزه هنری می‌روم تا ضمن شرکت در جلسه شعرخوانی، از قیصر برای مصاحبه وقت بگیرم. بعد از پایان جلسه، به محض خروج قیصر از سالن، بلافاصله او را تعقیب می‌کنم تا قبل از این که با دوست دیگری محشور شود، برای گرفتن وقت مصاحبه با او صحبت کنم. بالاخره در محوطه بیرونی سالن به او می‌رسم و بعد از گپ و گفتی دوستانه، قضیه مصاحبه را با او در میان می‌گذارم. قیصر بعد از شنیدن حرف‌های من، کمی فکر می‌کند و پس از مکثی کوتاه، با تبسم و فروتنی می‌گوید: مصاحبه با مجله شاهد افتخار است. ولی بهتر است قبل از من، با بزرگوارانی چون سیدحسن و... مصاحبه کنی. من سری به نشانه تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم: مطمئن باشید که بعد از شما، با سیدحسن هم مصاحبه خواهم کرد، ولی...  
قیصر - علی‌رغم میل باطنی - حرفم را قطع می‌کند و با لحنی مهربان و

صمیمی می گوید: بزرگوار! مصاحبه با من دیر نمی شود، ابتدا با «سیدحسن» مصاحبه کن، آن وقت به سراغ من بیا...!

فکر می کنم آخر این داستان را خودتان خوانده اید. بله، این مصاحبه با قیصر هیچ وقت انجام نشد! چون سید حسن نیز در آن سال ها اهل مصاحبه نبود و قیصر این را خوب می دانست. به همین خاطر با این پیش شرط هوشمندانه - به طوری که دل من را هم نشکند - از زیر بار مصاحبه برای همیشه شانه خالی کرد...!

و من ماندم و کاغذهای سپیدی که امروز با خاطره قیصر، روی آن ها را سیاه می کنم.

۲

## سال ۱۳۸۰ - خانه شاعران ایران

وقتی همایش دبیران کانون های فرهنگی - هنری دانشجویان دانشگاه های علوم پزشکی کشور به پایان می رسد، در پایان نشست به آن مژده می دهیم: بعد از اتمام این نشست، برای رفتن به خانه شاعران برنامه ریزی کرده ایم، لطفاً دوستانی که علاقه مند به شرکت در این برنامه هستند، پراکنده نشوند.

بعد از شنیدن این خبر، دبیران کانون ها - که اکثر آن ها از شاعران جوان شهرستانی هستند - برای شرکت در این برنامه اعلام آمادگی می کنند. اتوبوس ها بیرون سالن همایش آماده حرکتند. دبیران کانون ها با وجود کثرت برنامه های همایش و خستگی زیاد، دلشان نمی آید از این برنامه چشم پیوشند. به همین خاطر، با اشتیاق تمام سوار اتوبوس می شوند و حرکت...

وقتی به خانه شاعران می رسیم، دوست شاعرم «عبدالملکیان» را می بینم که با رویی گشاده و متمسم به استقبال من می آید و به دانشجویان خیرمقدم می گوید. بعد از سلام و احوال پرسی، وارد سالن کوچک خانه شاعران می شویم. سالنی که مخصوص دیدارها و شعرخوانی شاعران جوان است. بچه ها از این که به خانه شاعران آمده اند احساس خوبی دارند. عبدالملکیان رودرروی بچه ها می نشیند و پس از مدتی، قیصر هم در میان موج احساسات دوستان دوستان دانشجو به جمع ما اضافه می شود و خوشحالی بچه ها دوچندان. دیدن چهره هایی چون استاد مشفق کاشانی، قیصر و عبدالملکیان، آن هم به صورت یکجا و در یک سالن، از آن اتفاق های نادر و خجسته ای است که برای یک شاعر جوان کم تر پیش می آید.

عبدالملکیان که نگاه مشتاق دوستان جوان شاعر را می بیند، رشته کلام را به دست می گیرد و بعد از عرض خیرمقدم، به ارائه گزارشی اجمالی از فعالیت های خانه شاعران ایران و دفتر شعر جوان می پردازد و در ادامه از دوستان جوان شاعر می خواهد که به اغتنام فرصت، در حضور استاد مشفق کاشانی و قیصر، تازه ترین سروده های خود را بخوانند. بچه ها اما دل شان نمی آید در حضور قیصر و استاد مشفق، خودشان شعر بخوانند. مگر در طول سال چند بار می توان با عزیزی چون قیصر رودر رو نشست؟! به همین خاطر انگشت اشاره را به سمت قیصر دراز می کنند و مشتاقانه از او شعر و ترانه می خواهند. قیصر اما، مثل همیشه از شعر خواندن طفره می رود و به شنیدن شعر شاعران جوان اظهار تمایل می کند.

سید حسن نیز در آن سال ها اهل مصاحبه نبود و قیصر این را خوب می دانست. به همین خاطر با این پیش شرط هوشمندانه - به طوری که دل من را هم نشکند - از زیر بار مصاحبه برای همیشه شانه خالی کرد...!



شماره ۶۲  
آبان ماه ۱۳۸۷

اصرار بچه ها کارگر نمی افتد و قیصر فروتنانه هم چنان بر حرف خویش، پای می فشارد. ولی بچه ها هم چنان در حسرت شعرخوانی قیصر به سر می برند و این وسوسه زیبا آنان را رها نمی کند. سرانجام - به ناگزیر - من به وساطت بر می خیزم و برای پایان بخشیدن به دور و تسلسل «اصرار و انکار» می گویم: حرفی نیست، ابتدا چند نفر از دوستان جوان شعر می خوانند، با این شرط که در ادامه و به عنوان حسن ختام، شما هم دوستان ما را که همه از شاعران مستعد و خوش ذوق معاصر هستند و دبیری کانون های ادبی دانشگاه ها را نیز به عهده دارند، به غزلی میهمان کنید تا دوستان ما از این دیدار خاطره شیرینی داشته باشند. قیصر عزیز هم سرانجام وساطت مرا می پذیرد و قول می دهد که بعد از شعرخوانی دوستان دانشجو، شعر بخواند.

□

ثانیه ها مثل برق و باد می گذرد و لحظه خداحافظی فرا می رسد ولی دل کندن از قیصر سخت است. گویا بچه ها هم از برف نابه هنگامی که بر سر و روی قیصر باریدن گرفته بود، بو برده بودند که قیصر ماندنی نیست و دینار بعد به قیامت خواهد کشید!

قیصر آن روز - یکبار برای همیشه - برای جمع ما شعر خواند و ما از طنین صدای گرم، مهربان و جنوبی او، ضرباهنگ محزون خداحافظی را شنیدیم و شکستیم.

قیصر اما، امروز هم برای ما شعر می خواند و ما او را عاشقانه «آه» می کشیم و بر جاده ای از حسرت، ردپای او را تا آسمان تعقیب می کنیم و ناگهان بغض در گلویمان...

**حرف های ما هنوز ناتمام**

**تا نگاه می کنی**

**وقت رفتن است!**

**باز هم همان حکایت همیشه**

**پیش از آن که با خبر شوی**

**لحظه عزیمت تو ناگزیر می شود**

**آه!**

**ای دریغ و حسرت همیشه**

**ناگهان چه قدر زود**

**دیر می شود!**

۲

## سال ۱۳۸۲ - خیابان ولی عصر

پارا که از اداره بیرون می گذارم، در پیاده رو خیابان، چشمم به چشم آشنایی گره می خورد. نه، اشتباه نمی کنم. این چهره صمیمی و دوست داشتنی، چهره خسته و شکسته «قیصر» است! دیدن قیصر در خیابان، اتفاق خجسته ای است که احتمال افتادن آن خیلی کم است. ولی ظاهراً این بار این اتفاق به وقوع پیوسته بود. چه حسن تصادفی! با اشتیاقی زاینالوصف به سویش می روم و بعد از سلام و روبوسی، از روز و روزگارش می پرسم.

قیصر با تبسم مهربان و همیشگی، در چشمانم خیره می شود و می گوید: الحمدلله، بد نیستیم. می پرسم: قیصر جان! این جا چه می کنی؟! می گوید: به

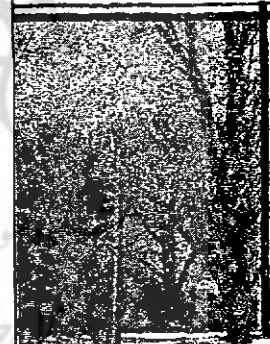
بیمارستان می‌روم. بعد از آن تصادف آمد و شد به آزمایشگاه و بیمارستان، یکی از کارهای روزمره من شده است! در حالی که تا قبل از این اصلاً نمی‌دانستم... و ناگهان حرفش را می‌خورد.

احساس می‌کنم که نباید این بحث را بیشتر از این دنبال کنم، به همین خاطر موضوع را عوض می‌کنم و می‌پرسم: راستی، دعوتنامه جشنواره مهرگان به دستت رسید؟ در مراسم افتتاحیه، برایت سخنرانی گذاشته‌ایم. قیصر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: شرمندهام. نمی‌توانم به شیراز بیایم. حال و روز گارم را که می‌بینی! فعلاً با این اوضاع نمی‌توانم در هیچ برنامه‌ای - حتی در تهران - شرکت کنم، چه برسد به شیراز. ان‌شاءالله وقتی که حالم خوب شد...

امروز، حال قیصر برای همیشه خوب شده است! قصد دارم بار دیگر از او برای شرکت در جشنواره دلم دعوت کنم. یقین دارم که این بار قیصر دعوتم را قبول می‌کند و قبل از هر شاعر دیگری در سالن حاضر می‌شود. قیصر می‌آید و عاشقانه‌ها و ترانه‌های خود را در گوش دلم زمزمه می‌کند و زمان، از سکر صدای او، از رفتن باز می‌ماند و واژه‌ها، پایه‌پای حنجره عاشق او، به سماع برمی‌خیزند.

این صدای گرم و مهربان قیصر است که از آن سوی زمان به گوش می‌رسد. نمی‌شنوی؟ خوب گوش کن:

چرا عاقلان را نصیحت کنیم؟  
بیایید از عشق صحبت کنیم  
تمام عبادات ما عادت است  
به بی‌عادتی گاش عادت کنیم  
چه اشکال دارد پس از هر نماز  
دو رکعت گلی را عبادت کنیم؟  
به هنگام نیت برای نماز  
به آلاله‌ها قصد قربت کنیم  
چه اشکال دارد که در هر قنوت  
دمی «بشنو از نی» حکایت کنیم؟  
چه اشکال دارد در آینه‌ها  
جمال خدا را زیارت کنیم؟



## و دو شعر:

صبح سه‌شنبه

قیصر! به خواب رفتی و حال زمین بد است  
حال زمین بدون تو ای نازنین، بد است  
صبح سه‌شنبه و همه روزنامه‌ها،  
زل می‌زنند روی نگاهت، و این بد است  
رفتگی درون قاب و فقط می‌کنی نگاه  
مهر سکوت بر لب تو، بیش از این، بد است  
یادت نمی‌رود که بخندی، ولی چرا  
آنجا بدون خنده نشستستی؟! همین بد است  
قیصر! به خواب رفته‌ای آیا و یا...؟! بگو  
اما مگو که مرده‌ای و بعد از این...! بد است  
مردن کجا و شعر تو؟ قیصر بلند شو  
شوخی بس است، قافیه‌هایی چنین بد است  
قیصر! هنوز اول عشق است و ... نازنین!  
بزم عزرا، برای تو عاشق‌ترین بد است  
شاعر! پیاده شو ز قطاری که رفته است  
حال غزل، بدون تو، ای نازنین بد است

به انسان سلام کرد...

آمد ز راه مرد و غزل خوان سلام کرد  
چون بوی گل، به باغ و گلستان سلام کرد  
در پیش پای حضرت دریا بلند شد  
شبنم زده، به فطرت باران سلام کرد  
بر بوم نور، خنده آینه را کشید  
عاشق شد و به صبح درخشان سلام کرد  
زد شد ز کوجه باغ نگاه فرشته‌ها  
با لهجه فرشته، به انسان سلام کرد  
وقتی شکست بُغض خدا در گلوی او  
«لَمَنْ يُحِبِّ» خواند و به ایمان سلام کرد  
در گوش لاله‌ها، غزلی دلشکسته خواند  
آتش به سر، به بُغض نیستان سلام کرد  
یک شب سرود، دل شده «شعری برای جنگ»  
در فصل خون، به زخم شهیدان سلام کرد  
وقتی وزید فتنه توفان به روح او  
بی‌شکوه و گلایه، به توفان سلام کرد  
در آسمان سبز خدا، بال و پر کشید  
با لهجه پرنده، به «سلمان» سلام کرد  
آهسته از کنار نگاه زمین گذشت  
در آسمان، به حضرت جاتان سلام کرد

قیصر  
می‌آید و عاشقانه‌ها و  
ترانه‌های خود را در  
گوش دلم زمزمه می‌کند  
و زمان، از سکر صدای  
او، از رفتن باز می‌ماند  
و واژه‌ها، پایه‌پای حنجره  
عاشق او، به سماع  
برمی‌خیزند

